

پیشخوان

نظری و گذری بر خاطرات حجت‌الاسلام والمسلمین رضا شریفی گرگانی

در جست و جوی «خانه امن»

■ **محمد رضا کائینی**



اثری که هم اینک در معرفی آن سخن می‌رود، دربردارنده خاطرات حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شریفی رضا شریفی گرگانی از روحانیون مبارز و

انقلابی منطقه گرگان است. این مجموعه توسط غلامرضا خا‌ر کوهی تدوین شده و مرکز اسناد انقلاب اسلامی آن را روانه بازار کتاب ساخته است. تازنمای ناشر در اشارتی کوتاه و به ترتیب پی آمده، این کتاب را معرفی کرده است: «تازه‌ترین اثر مؤسسه فرهنگی-هنری مرکز اسناد انقلاب اسلامی در حوزه تاریخ شفاهی، با عنوان خانه امن که به روایت خاطرات حجت‌الاسلاموالمسلمین حاج شیخ رضا شریفی گرگانی اختصاص دارد، روانه بازار نشر شد. حجت‌الاسلام شریفی گرگانی اغلب رخدادهای دوران نهضت اسلامی را لمس کرده و از این رو، خاطرات وی مجموعه روایی نفیسی از چگونگی رخداد نخستین جرقه‌های انقلاب اسلامی تا به ثمر رسیدن این پدیده شگرف به‌شمار می‌رود چراکه راوی در تمامی حوادث، همانند یک نقاش ماهر با نگاهی دقیق، سوژه هنری خود را با جزئیات کامل ترسیم می‌کند که این ویژگی منحصر به فرد این کتاب است. چنانکه در مقدمه اثر آمده است: نوع میاززه مخفی راوی در دوران نهضت اسلامی و فعالیت‌های محوری در سیستم چاپ و توزیع نشریات و اعلامیه‌ها، کتاب حاضر را سربار از خاطراتی بکر و ناگفته‌هایی بدیع کرده است. این کتاب مشتمل بر ۱۲ فصل از کودتای رضاخان در سوم اسفند ۱۳۹۹ تا سال‌های بعد از پیروزی انقلاب اسلامی است. از مهم‌ترین بخش‌های خاطرات حجت‌الاسلام



زنده‌یاد حجت‌الاسلاموالمسلمین حاج‌شیخ‌رضا شریفی گرگانی

شریفی گرگانی، ماجرای چاپ و انتشار نشریه بعثت، نحوه روند چاپ و توزیع و تأمین هزینه‌ها، چگونگی مدیریت و سازماندهی امور مربوط به نشریه و مشکلات انتشار بعثت است. انحرافات سازمان مجاهدین خلق از دهه ۵۰ه و نحوه تعامل منافقین با رژیم پهلوی هم در جمله بخش‌های برجسته خاطرات حجت‌الاسلام شریفی گرگانی است که در آن، شواهدی از ارتباط و همکاری سازمان منافقین با ساواک مطرح می‌شود. گفتنی است، خانه امن توسط غلامرضا خار کوهی تدوین شده و در ۰۰ شش‌ه و با قیمت ۳۳ هزار تومان در اختیار همگان قرار گرفته است…»

خاطرات زنده‌یاد شریفی گرگانی، بازه زمانی مطولی را در بر می‌گیرد. از جمله نکات مور توجه در آن، نحوه تصاحب زمین‌های اهالی گرگان توسط رضاخان است. او در این باره به‌شماره می‌آورد: «اگر کسی در مزایده بالای دست رضاشاه می‌رفت، نیست و نابود می‌شد. بدین ترتیب شمال را گرفتند. تنها در علی‌آباد کتول، رژیم برای آنکه همین ۰۰ده‌ها را تصاحب کنند، به نام تعیین حدود، بعضی از افراد قدیمی را تریاک دادند و سرشان را گرم کردند و پرسیدند: حدود این سه آبادی که شاه برنده شده، کجاست؟ گفتند: از آن طرف تا مرز شوروی، از این طرف هم تا کوه‌های قسمت شاهرود و از آن طرف تا فلان، از این طرف تا فلان؛ رضاشاه به این شکل، همه منطقه را در تعیین حدود بلعید! حالا دیگر با ظلم چه به سر مردم آورد، آن میحت بسیار مفصلی است. رضاشاه می‌خواست شمال را که املاک خودش در آنجا بود، آباد کند و روستا به روستا با زور و ستمگری، برای خودش ساختمان‌ها و خیابان‌های مدرن بسازد، به همین خاطر آن قدر آدم در کوره‌های داغ آجرپزی منطقه سوختند که حساب ندارد. آن زمان مأموران رضاشاه، به ترکمن‌ها هم خیلی فشار می‌آوردند. در حالی که هنوز کوره‌های آجر داغ بودند، آنها را داخل کوره می‌فرستادند تا آجرها را بیرون بیزند. اما این بیچاره‌ها باه و ناله روی آجرها می‌داغ می‌سوختند…»

■ **احمد رضا صدیقی**

هر ساله در آستانه نیمه خرداد، شمیمیاد و خاطره یزرگمردی در مشام جان می‌پیچد که نمادی شاخص از زیست مؤمنانه و جهادی به‌شمار می‌رفت. حجت‌الاسلاموالمسلمین سیدعلی‌اکبر ابوترابی – که بحق سید آزادگان لقب گرفت – چه در دوران مبارزات انقلاب، چه در سالیان آغازین جنگ تحمیلی و به ویژه در مقطع اسارت در زندان‌های دوخیم یعنی و نیز پس از آزادی تا پایان حیات نورانی خویش، آزادی و آزادی‌رالونی دیگر یخشید و آن را بر صفحه تاریخ ماندگار ساخت. اینک در سالروز رحلت شهادت گونه آن بزرگ، شمه‌ای از حالات و مقامات او را از زبان نزدیکانش به روایت و تحلیل نشستہ‌ایم. امید آنکه مفید و مقبول آید. ■ ■ ■

■ **تا جنگ به پیروزی نرسد، به پشت جبهه برنی‌گردم!**

حجت‌الاسلام والمسلمین سیدمحمد حسن ابوترابی برادر کوچک‌تر حجت‌الاسلاموالمسلمین سیدعلی‌اکبر ابوترابی، از نوجوانی متأثر از مدیریت و تعلیمات سیدآزادگان قرار بوده و از سیره آن بزرگ، نکته‌ها و خاطرات فراوان به‌خاطر سپرده است. وی در واگویی پی آمده، آن مجاهد نامور را اینگونه توصیف کرده است: «بنده این سعادت را داشتم که تقریباً از حدود هفت سالگی، تحت سرپرستی برادر بزرگوام مرحوم حضرت حجت‌الاسلاموالمسلمین سیدعلی‌اکبر ابوترابی(رضوان الله تعالی علیه) باشم. کلاس سوم دبستان بودم که ایشان که در مشهد مقدس تحصیل می‌کردند، بنده را هم همراه با خودشان به مشهد مقدس بردند. بعد در سن ۱۳سالگی – ایشان که قبلاً به نجف اشرف مشرف شده بودند- بنده را هم با اجازه پدر، همراه خودشان به نجف اشرف بردند و در خدمت ایشان بودم. برادرم به راستی در تواضع و فروتنی، فوق آن بود که بتوان تصور کرد. وقتی که ایشان در آغاز دفاع مقدس به جبهه تشریف بردند، به عنوان یک بسیجی ناشناخته رفته بودند و مساب‌رین نمی‌دانستند که ایشان روحانی هستند. برادر عم‌زیم حسین آقا هم با ایشان بودند. حسین آقا نقل کردند: قرار بر این بود که ما را برای یک اردوی آموزشی، تحت فرماندهی یکی از نبروهای هوایر د یا چتر باز با یک جیره غذایی محدود ببرند و خواستند جیره اخوی را هم به دست‌شان بدهند که اخوی به فرمانده می‌فرمایند: من احتیاج به جیره ندارم، این را هم بدهید به دیگران!... آن فرمانده با عصبانیت زیادی گفت: تو نمی‌دانی می‌خواهیم کجا برویم، فقط حواست باشد بیش از این نباید به تو غذایی بدهیم! اخوی خیلی مؤدبانه فرمودند: چشم! برادرم (حسین آقا) فرمودند: به آن اردوی ۲۴ساعته رفتیم، کار بسیار سخت بود، همه



حماسه مانای سیدآزادگان در آینه روایت یاران

مثل یک بسیجی گمنام به جبهه رفت!

جیره‌های‌شان تمام شد و اخوی هرچه داشت، به دیگران داد و از آن جیره هم هیچ استفاده‌ی نکرد! برخی به‌گرتسیم، فرمانده خودش را در دست او ذلیل می‌دید و احساس حقارت و کوچکی می‌کرد...! ایشان در جبهه جنوب هم ناشناس بودند. خودشان به بنده فرمودند که مرحوم شهید رجایی به بازدیددی که از اهواز داشتند، ایشان را دیدند. ایشان هم‌رمز شهید رجایی بودند. اخوی در مبارزات سیاسی پیشکسوت بود و همراه افرادی که در مسائل سیاسی قبل از انقلاب فعال بودند، حضور داشت. شهید رجایی تا ایشان را دیدند، صدای‌شان کردند و خواهش کردند که: شما برگردید، ما به شما احتیاج داریم! اخوی فرمودند: من تصمیم گرفته‌ام تا جنگ به پیروزی نرسد، به پشت جبهه برنگردم، لذا ایشان یک بار هم برای دیدن خانواده‌اش نیامد! مصمم بود تا پیروزی سپاه اسلام، در جبهه حضور داشته باشد و

خار و چرخ

تاریخ ۸۸۹۸۴۷۷

در راه سفر یازاری به شهید.

در حجت‌الاسلام والمسلمین سیدعلی اکبر ابوترابی و مهرافشان

د

سیدعلی‌اکبر ابوترابی از آنگاه که شش‌پویر جنگ تحمیلی نواخته شد، سراز پا نشناخته و بی‌ادعا، راهی جبهه‌ها گشت و به نبرد با دشمن متجاوز مشغول شد. جالب این است با اینکه او و خانواده‌اش از معاریف علمی و انقلابی شهرهای قزوین و قم بودند، وی با عنوان یک بسیجی گمنام به جبهه رفت و طی این مدت، کمتر کسی از رزمندگان توانست او را بشناسد! جالب این است که شهید رجایی در یکی از بازدیدهای خود از جبهه، به ناگاه او را در میان رزمندگان دید و شناخت!

اسارت یا شهادت ایشان بدهند و بالاخره اعلامیه شهادت حاج آقا را صادر می‌کنند! با این همه مادر حاج آقا و همین‌طور ما خیلی بعید می‌دانستیم که ایشان شهید یا اسیر شده باشند و همگی منتظر بازگشت حاج آقا بودیم. منزل ما، در کوچه حرم در قم بود. یک روز صبح آیت‌الله العظمی مرعشی‌نجفی پیغام دادند: خانمی نیمه‌شب تلفن زده و گفته است به خانواده ابوترابی بگویید: ایشان زنده است! آقای مرعشی می‌پرسند: به چه استنادی این حرف را می‌پذیریم؟ آن خانم می‌گوید: بگویید من فاطمه هستم! از آن به بعد همیشه آقای مرعشی، جویای احوال پدرمان بودند و از همه اسرای آزادشده در باره پدر پرس‌وجو می‌کردند. به همه هم سفارش کرده بودند که مراسم استقبال از حاج آقا در روز آزادی اسرا در حسینیه ایشان برگزار شود، ولی متأسفانه دو هفته قبل از بازگشت حاج آقا در سال ۱۳۶۹، ایشان فوت کردند. حدود یک سال طول کشید تا از اسارت حاج آقا از طریق صلیب سرخ مطمئن شدیم…»

■ **او در اردوگاه‌های اسرای ایرانی، یک حکومت پنهان برپا کرد**

حجت‌الاسلام والمسلمین محمد حسن جمشیدی‌ار دشمیری، از روحانیون آزاده و سرشناس منطقه شمال کشور به‌شمار می‌رود. او به خاطر می‌آورد که ابوترابی پس از ورود به اردوگاه موصل ۲، چگونه آرمش روحی و عملی را برای آزادگان ایرانی به‌همراه آورد و حتی موجب شد زندانبانان برخی نیز در رفتار خود اسرای ایرانی تجدیدنظر کنند و در بسیاری از موارد، دآوری «سید» را بپذیرند:

«بعد از مدت کوتاهی که از حضور حاج آقا ابوترابی در موصل ۴ می‌گذشت، به لحاظ مدیریت و پیگیری مباحث مذهبی و فرهنگی، این اردوگاه به الگویی برای تمام اردوگاه‌ها تبدیل شده بود. یک حکومت کوچک با تمام کارکردهای خودش، در همان محیط محدود برپا گردیده بود. با آنکه به‌ظاهر حاکمیت در دست عراقی‌ها قرار داشت، ولی در باطن این اقتدار معنوی حاج آقا ابوترابی بود که به تمشیت امور اسرا می‌پرداخت. خود عراقی‌ها هم که اسیر حاکمیت معنوی ابوترابی شده بودند، متأثر از تبلیغات مسموم رژیم‌شان علیه حضرت امام می‌گفتند: اگر خمینی مثل ابوترابی بود، جنگ نمی‌شد! حالا این دوست داشتن در حالی بود که در ابتدای کار می‌خواستند او را بکشند!

سر نوشت مرحوم ابوترابی در ابتدای اسارت معلوم نبود و خانواده ایشان حتی به یقین رسیده بودند که ایشان به شهادت رسیده است. گزارشی از صلیب سرخ نیز دل‌بر زنده بودن مرحوم ابوترابی وجود نداشت. پدرشان مجلس ختمی برای فرزندشان، در قزوین بر پا کردند. افسر عراقی با توجه به این مسئله ولی آن کس که هرگز تردید و تزلزل در قدم‌های مبارکش نبود، ایشان بود...»
■ **آیت‌الله مرعشی‌نجفی پیغام داد: پدر تان زنده است!**
سیدعلی‌اکبر ابوترابی از آنگاه که شیپور جنگ تحمیلی نواخته شد، سراز پا نشناخته و بی‌ادعا، راهی جبهه‌ها گشت و به نبرد با دشمن متجاوز مشغول شد. جالب اینجاست با اینکه او و خانواده‌اش از معاریف علمی و انقلابی شهرهای قزوین و قم بودند، او با عنوان یک بسیجی گمنام به جبهه رفت و طی این مدت، کمتر کسی از رزمندگان توانست او را بشناسد! سیدیا سر مهدی ابوترابی فرزند آن فقید سعید، در باب روزهای نبرد، اسارت و آزادی پدر، چنین گفته است:

«بعد از شروع جنگ، پدر به جبهه رفتند و اسیر شدند. پس از ۱۰ سال هم که برگشتند و به قول حاج آقا قرآتی: ایشان ۱۰ سال اسیر بود و بعد هم مقفول‌التر شدند با وجود اینکه ایشان را خیلی کم می‌دیدیم، اما هر وقت نگاه‌شان می‌کردیم خوبی، راستی و احترام می‌دیدیم و به همین دلیل بسیار با ایشان راحت و صمیمی بودیم. پدر هم مرد بزرگی هستند که ما با این همه شکنجه، اجازه داشتند در حضور ایشان عقیده‌شان را بیان کنند و حتی اگر شیوه، راه و روش حاج آقا را قبول نداشتند، حرف‌شان را بدون ترس بزنند، به خصوص خانم در این زمینه آزادی مطلق داشتند. همیشه می‌گفتند: اگر شیوه مرا قبول ندارید، آن را تغییر می‌دهم، چون دوست دارم کارها با رضایت افراد خانواده انجام شوند. همین انعطاف، مدارا و سعه صدر حاج آقا بود که به ایشان این توانایی را داد. ۴۳ هزار اسیر در اردوگاه‌های رژیم بعث را اداره کنند! بعد از انقلاب حاج‌خانم همیشه به ما می‌گفتند: زندگی مانسبت به گذشته آسان‌تر نخواهد شد و مشغله‌های حاج آقا بیشتر می‌شوند! واقعیت هم همین بود که حاج آقا فقط هفته‌ای یک بار می‌توانستند به خانه بیایند. یاد هست شب آخر در مورد مسائل مالی، یادداشتی را به حاج‌خانم دادند و با لباس شخصی از خانه رفتند تا با گروه دکتر چمران به منطقه بروند. حاج‌خانم خیلی نمایا داشتند ایشان را با خانواده همراهی کنیم، ولی حاج آقا قبول نکردند. در دی ماه سال ۱۳۵۹ به ما خبر دادند حاج آقا در تپه‌های الله‌اکبر شهید شده‌اند. نمی‌توانستیم باور کنیم. حاج آقا از نظر قوای جسمی بسیار قوی و ورزیده بودند. کم‌اینکه قبل از اسارت توانسته بودند به دعوات، آن هم طی یک ماه، به قله دماوند صعود کنند و در ورزش باستانی می‌توانستند پشت سر هم ۳ هزار ۵۰۰ بار شننا بروند. دکتر چمران سه روز مهلت می‌خواست تا نظر قطعی خود را درباره

اسارت، همسایه و هم‌حجره فرزندم- شیخ هاشم- در فیضیه بود و با توجه به شهادتی که بین من و شیخ هاشم وجود داشت، همان یکی دو روز اول مرا پندار و خودش را معرفی کرد. کم‌کم با کمک حاج آقا ابوترابی، مقدمات درس و بحث این عزیز در زمینه خطبه‌ها و نامه‌ها و به‌ویژه کلمات قصار امیرالمؤمنین(ع) در نهج‌البلغه فراهم شد و مشتاقان فراوانی پای درس ایشان می‌نشستند. خود حاج آقا ابوترابی هم که منبع فیوضات بودند و با عشقی که در بین بچه‌های ما وجود داشت، هیچ‌گاه نتوانستند سد راه ما شوند. به هر طریقی بود راهی برای خود پیدا می‌کردیم و ذکر مصائب اهل‌بیت(ع) و مرثیه‌خوانی انجام می‌شد، هر چند در این میان کتک‌ها خوردیم و سر و دست‌ها شکسته شد! ایام‌الله فجر را نیز بچه‌ها گرمای می‌داشتند. یکی از مسئولیت‌های کمیته فرهنگی کمک به گروه‌های اسرود و تئاتر بود. از هر فرصتی استفاده می‌شد تا بچه‌ها به لحاظ روحی کم نیابوند…»

■ **آزادگان برای تقدید، سه رهبر معظم انقلاب مراجعه کنند**

تلاش و تکاپوی سیدآزادگان در فاصله آزادی تا رحلت شهادت گونه، فصلی مهم و در خور مطالعه در حیات سیاسی و اجتماعی اوست. او در طول این مدت، دو بار را‌ی بالا مور اقبال و انتخاب مردم پایتخت قرار گرفت و عین حال برای حل مشکلات آزادگان، دمی نیاسود و عمدتاً در مسافرت به سر می‌برد. علی‌غلیب‌دوست قزوینی از یاران ابوترابی در دوره اسارت و پس از اسارت، این مقطع را چنین روایت کرده است:

«مدتی پیش از انتخابات چهارمین دوره مجلس شورای اسلامی، سیدرازیارت کردیم. آن موقع شایع شده بود که ایشان قصد دارد از تهران کاندیدای شود. سؤال کردیم، گفت: بعضی از دوستان پیشنهاد کردند، ما مردد بودیم، خدمت مقام معظم رهبری رسیدم و کسب تکلیف کردیم، آقا فرمودند: برای شما وظیفه‌است... دوستان گفتند: پس ما خودمان را برای ایام تبلیغات آماده کنیم. سید گفت: نیازی نیست، من خودم هم آماده تبلیغات نیستم و کاری هم ندارم! جالب اینکه وقتی در ایام تبلیغات سراغ او را گرفتیم، گفتند: برای زیارت عم‌اش حضرت زینب(س) به سوریه رفته است و آن یک هفته ایام تبلیغات را در سوریه بود. ایام آخر عمر پر برکت حضرت آیت‌الله العظمی اراکی بود و حضرت‌شان در بیمارستان بستری بودند، ولی تقریباً به خاطر کپه‌ل‌سازن، کپه‌ل‌سازن گفتند: آنها را آزاد کنید تا برای ایام تبلیغات این دنیا به آخر رسیده است.

سید به مناسبتی به قم رفتند و در جلسه‌ای که تقریباً با حضور همه روحانیون آزاده تشکیل شده بود، سخنرانی کردند و پس از سخنرانی، دوستان او را همانند نگین انگشتری حلقه دند و شاید اولین سؤال این بود: به نظر شما تکلیف ما پس از رحلت آیت‌الله اراکی چیست و چه باید کرد؟ ایشان که گویا منتظر این سؤال بود، شروع به صحبت کرد و گفت: من در نامه‌هایی که این چند روزه به خدمت آقا نوشتم، با عنوان مرجع و ملجأ شیعیان نوشته‌ام و خودم نیز در تقلید به ایشان مراجعه کرده‌ام، سپس برای گفته خود دلایلی آورد و گفت: آقا از نظر فقهی در حد دیگر آزادان است و عالم به زمان و آگاه به مسائل روز هستند و اصل قضیه این است که تقویت ایشان، امروز تقویت نظام است و بنا به فرموده امام، حفظ نظام از واجب واجبات است و برای شماها نیز هیچ جای بحث نیست که باید تلاش کنید تا ایشان تقویت شود و حالا باید از ایشان تقلید کرد...»

در یکی از جلساتی که در قم برپا شده بود، بنا بود به نحوی از دست‌اندرکاران دفتر نمایندگی رهبری در امور آزادگان تقدیر شود و لوح تقدیری تهیه شده بود تا به وسیله حاج آقا، به دوستان اهدا شود. از جمله این افراد، بنده بودم، ولی به خاطر دلگیر بودن از بعضی دوستان، هنگامی که اسم مرا صدا زدند، از رفتن به جایگاه خودداری کردم و در پایان جلسه صحبت کرده، صدایم را بلند کردم و او به آرامی جواب مرا می‌داد، ولی من همچنان بلند حرف می‌زدم! پس از لحظاتی متوجه اشتباه خود شدم و در صد جبرانش برآمدم و به بهانه خداحافظی، دستانتش را در دستم گرفتم و بوسیدم!سید غافلگیر شده بود و بلافاصله خواست که دست مرا ببوسد، ولی من دستم را کشیدم و او موفق نشد که این کار را انجام دهد. او متوجه فرزند خردسال بنده- که آن موقع کلاس اول ابتدایی بود و کنار من ایستاده بود- دست او را مینوازد و دستش گرفت و بر دستان کوچک او بوسه زد! او گفت: من دست بچه شما را به جای دست خودتان می‌بوسم! این که می‌خواستم با بوسیدن دست سید بی‌دبی خود را جبران کرده باشم، وقتی عکس‌العمل او را دیدم، عرق شرمندگی بر پیشانیم نشست و او مانند همیشه به بنده درس ادب آموخت...».